

KABUL

شهر ترس مترسکان بزرگ

عزیز الله ایما

نقش‌های هنری میانِ متن  
کاریست از کلکِ هنرآفرین  
راشد رحمانی

## شهرِ ترسِ مترسکانِ بزرگ

کودک بودم

وقتی با پدرم

از پُلِ نهرِ شش‌درک می‌گذشتم

مردانِ پتودار و بروت‌کشالی را می‌دیدم

که آن‌سوی پل

در خانهٔ خلوتی می‌رفتند

زنانِ آراسته و با جامه‌های پرزرق‌وبرقی نیز

پیوسته از پدرم می‌پرسیدم:

"آن‌ها کیستند؟"

می‌گفت:

"مرده‌گاوها!"

از آن پس

هر مردِ بروت‌کشالی را که می‌دیدم

گمان می‌کردم "مرده‌گاو" است

کابل

شهرِ خاطره‌ها

شهرِ شورانگیزی‌هایی که سر از کودکی می‌افراشت

از تخت‌بامِ چهارضلعی خانهدیی که چهارسویش

پنجره‌هایِ رو به حویلی داشت

می‌رفتم به اتاقِ صنم

صنم هفت‌ساله بود و صنفِ اول

کنارم می‌نشست و کارخانه‌گی‌ش را می‌نوشت

می‌گفت

"تمام صفحه را باید پرکنم:

او آب داد

او آب داد

او آب داد"

به شوخی انگشتش را طرفِ من می‌کرد

سپس سوی جامِ آب

من برایش آب می‌دادم

او می‌خندید

مادرش موهایی داشت مثلِ دخترهای فیلم‌های هندی

مثلِ کوهانِ شتر

پدرش نامش را از "پتھر کی صنم" گرفته بود

و عاشق مادھو بالالا بود

وقتی زنش را

جلو چشمان من و پشک‌های حیاط می‌بوسید

می‌گفت:

"او مادھو بالالا!"

من و گربه‌هایی را که پشت پنجره بودیم

انگار نمی‌دید

همه قصه‌های پدر صنم از سینما بود:

"برای دیدن فیلم در آریانا

پتلون کرایه می‌کردم

باری

در کش‌وگیر گرفتن تکت

پتلونی که بزرگتر از تنم بود

پاره‌پاره شد

"...



مادرِ صنم

گاه به شکوه از روزی یاد می‌کرد

که زلزله شده بود

همه مردهای حمامِ شهرِ کهنه

با لُنگ فرار کرده بودند:

"غیرتی‌ها

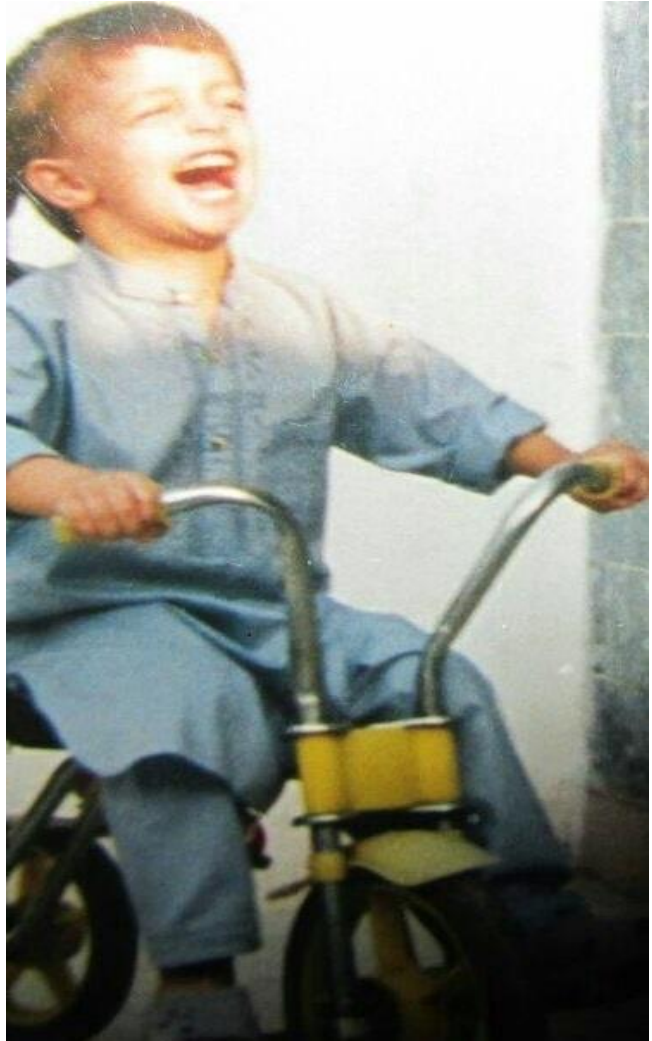
در حمامِ زنانه را از پشت فانه زدند

تا زنانِشان برهنه برون نشوند

زلزله پایان یافت

اما دَو و دشنام زنان نی!"

چهار چرخه‌یی داشتم



وقتی دوچرخه شد

با غرور

خلاف جهت موترها

از چندانول به سوی سپاهی گمنام رفتم

در میان راه

ناگهان کسی دستم را محکم گرفت

مرا خانه آورد

دیگر اجازه بایسکلرانی نداشتم

روزی

کلید جیب کاکایم را گرفتم

می دانستم که موتر چه گونه چالان می شود

وقتی گاز دادم

قدم کوتاهی می کرد

برون را نمی دیدم

از هوش رفتم

به هوش آمدم

دیدم

موتر زیر دیواری از کاهگل بود

تمام روز

در پناه دیوار دورتر از غلام گردش

پنهان شدم

جایی که فقط کفتران کفتر خانه

چشم در چشم

رازی را غمیر می زدند

این همان سالی بود

که هنگام پای جنگی زیر صندلی

پای برادرم را سوختانده بودم



کاکایم می‌گفت:

"تو آدم نمی‌شوی!"

هفت‌ساله که شدم، گفتم:

"حالا آدم شده‌ای!"

آن‌هم از روی پارچه امتحان

تاج محمد خان

معلم صنف اول به پدرم گفته‌بود:

"پسرت با استعداد است!"

پدرم خندیده‌بود:

"هر وقت خدا را شناخت

استعدادش معلوم خواهد شد!"

پنج بنای مسلمانی را یادگرفتم

قرآن را تمام کردم

اما پدرم همیشه به ایمانم شک داشت

وقتی نخستین شعرم را در مجله‌یی خواند

گفتم:

"با اعمال از پل صراط می‌گذری، نه با اشعار!"

سال‌ها می‌گذشتند

ما از گوشه‌یی به گوشه دیگر شهر کوچ می‌کردیم

از مرکزِ شهر که می‌آمدیم  
دقیقه‌ها در ایستگاهِ بس می‌ایستادیم  
تا خلیفه سمیع سرشار بیاید  
– راننده‌یی که آخرین فیتۀ احمدظاهر را داشت –

سوار می‌شدیم  
با هر آهنگی  
چشم به معشوقه‌های خیالی می‌دوختیم  
شها می‌خندید  
ذکیه زلفانش را با دست پَس می‌زد  
سیما بی‌خیال به برون می‌دید  
چشمانِ سبزِ سوسن  
برگ‌های کتابی را می‌جست  
که پشتی آن همیشه پنهان بود  
به ایستگاهِ آخر که می‌رسیدم  
برای شنیدنِ آهنگی دیگر  
پیاده نمی‌شدم:

"ز جانِ من چه می‌خواهی  
تو رفتی بی‌تو من مردم ..."

می‌رفتم

و باز فاصلهٔ ایستگاهی را پیاده برمی‌گشتم

شب

شب‌نامه پخش می‌کردم

هنگامی که بخت‌زمینه

در پارکی کنسرت می‌داد

دمی در تاریکی

سربازان روسی

تفنگ‌های‌شان را به سویم نشانه گرفتند

دو کتاب را زیر بغل زدم

و بکس کاغذها را

پشت آبریزی پرتاب کردم

سربازی به رویم چراغ انداخت

گفت:

"بازمچ!"

گفتم:

"نه!"

وقتی "این رازِ سر به مهر"



و شعرهای پوشکین را

در دستم دید

گفت:

"بخوان!"

خواندم:

"گریستم

اشک تنها تسلی بخش من

و لب فروبستم، بی هیچ شکوهی

روح غرق در سیاهی اندوه

و پنهان در ژرفنای شادمانی تلخ خود

مرا بر رویای رفته زنده‌گانیم دریغی نیست

فنا شو در تاریکی ای روح عریان

که من تنها به توانِ عشقِ خویش می‌اندیشم

پس بگذار بمیرم

اما عاشق بمیرم!"

سرباز

دست‌هایش را باز کرد

مرا در آغوش گرفت

گفت:

"آمده‌ایم به شما خدمت کنیم

من مهندس ساختمان استم

و عاشقِ شعرهای پوشکین!"

چاقوی زیبایی را از جیب برآورد

برایم بخشید

ترجمانِ جوانِ تاجیک

واپسین واژه‌ها را برگرداند:

"اسمت چیست؟"

- "عزیز!"

سرباز:

"ساشا!"

فردا امتحانِ جامعه‌شناسی داشتم

تمام شب خوابم نبرد

صبح

هرچه دلم شد در پاسخ پرسش‌ها نوشتم

روزی که حس جوانی و جوانمردی می‌کردم

برای شرط کوچکی

از سر بام دالانی

خود را به زمین انداختم

سربازانی که مرا دیدند

به دنبالم دویدند

زن زیبای همسایه گفته بود:

"او شراب نوشیده

عسکری‌گریز نیست!"

سربازان

بار دیگر به سراغم آمدند

کارت دانشگاهم را که دیدند

پرسیدند:

"چه می‌خوانی؟"

گفتم:

"تاریخ و فلسفه!"

گفتند:

"به قواریت نمی‌خواند!"

با خود بردندم

از "کندک تجمع" فرار کردم

باردیگر گرفتارم کردند

از "غند پنجاه‌دوی مخابره" هم

– جایی که چون زندانی بود –

گریختم

چهارماه بعد

وقتی ریش‌هایم رسیدند

و با شاعران و نویسندگان

نشستم و برخاستم

دیگر کسی بالایم شک نکرد

کارت دانشجویی‌م را هم پذیرفتند

بعد از چاشتِ روزی که طیاره‌های تنی

چهارراهِ فواره را بمباران کردند

نجیب بیانیۀ داغی داد

اعلامِ حالتِ اضطرار کرد

عاصی می‌خندید

پولادیان

نخستین بیتِ قصیده "اضطرار" را نوشت:

"اضطرار و اضطرار و اضطرار

می‌کنم آخر ز دستت من فرار"

وهریز

چیزی را در زهر خندی می‌نهفت

اطرافی می‌دانست

آماج هیچ تیری در میان مردم نخواهد شد

آن سان که سیاه‌سنگ

هر تیرِ خطایی را خطر می‌پنداشت

عفیف

نایاب‌ترین گمشده را

در کوچه‌های انزوای شهر می‌جست

فرهود

پشتِ پنجرهٔ پلچرخی

رؤیای سرمد را

در آسمانِ تیرهٔ آزادی

تعبیرِ پساپولیگون می‌کرد

مامون

رها از زندانِ آزادهگان



خاموشی شهر را

خوابِ خواجه‌گان و کنیزانِ حرمسرای کلانِ سیاست می‌خواند

حامد

آن‌سوی ارگ

– نرسیده به زرنگار –

از اعدام رسمی واژه‌گانِ فردا سخن می‌گفت

رفعت

سرودِ درد و شادی را

در ترازوی وزن می‌سنجید

فروغ

در روزنامهٔ دیواری دانشکده

زیرِ تصویرِ معکوس زنی

قیامِ دیگرِ دخترانِ دانشگاه را

به خطِ سرخِ ناهید و میترا می‌نوشت

رهبین

نامه‌های شبانهٔ شعر را

به نشانی تاکستان‌های سوخته می‌فرستاد

روشنی

از غروب می‌گفت

و از سپیده‌دم‌های دروغین

دلم به سرگردانی‌های ننگیال می‌سوخت

هر روز گویی گرداگرد شهر

با خود زمزمه می‌کرد:

"ای عشقه نامراده تا خه په غمو سر کرم!"

<https://www.youtube.com/watch?v=bmwSSlc2ycY>

آن روزها گذشتند

آن روزهایی که کهنه را به زر تبدیل می‌کردند

و کوچه پر بود از صدای

"کهنه زری کو!"

آن روزهایی که مادر کلانم

رو به مادرم می‌گفت:

"سر بچه‌ها را با شامپوی انگریزی نشوی!"

و تا شام

گوش به آواز "گندنه گل سرشوی" می‌ماند



آن روزها گذشتند

آن روزهایی که پیاله‌های شکسته را

پتره می‌کردند

و کفش‌های پاره را

پینه

پاپوش‌های ساختِ مرادخانی

مشتری بسیار داشت

آن روزها گذشتند

آن روزهایی که گورِ تیمورشاه

و گورِ امیر عبدالرحمان

کنارِ آب بودند

نه کنار آبِ ابران  
آن روزهایی که در بندِ اندرابی  
آبازی می‌کردیم  
و تا میانِ بقه‌جامنک‌ها  
تا آن سوی پل  
پیش می‌رفتیم



حالا دهنِ خشکِ رودخانه  
آبی جز پیشاب ندارد  
حالا به غیر از تاریخ شش هزارساله

و نام‌های دهن‌پرکنِ دیگری  
مردم به هر چیز رفته می‌خندند  
حتا به قصه‌های همسایه پیر و فقیرِ ما  
که مدیرِ پاکنفسی در صدارت بود  
می‌گفت:

"تمام غله‌های افغانستان  
از بندر تورخم، تا شیرخان  
به امضای من واردِ وطن می‌شدند!"  
بعضی‌ها هم می‌گیرند  
شاید

در حسرتِ کابلیانی که دست و دلِ باز داشتند  
خانه‌یی بی مهمانخانه نبود  
و دری در روز بسته نمی‌شد



در حسرت سازها و آوازهای خراباتیان

در حسرت جشن

چمنِ حضوری

و عیدهایی که همه گردهم می‌آمدند

در حسرت ساده‌گی

خوشبآوری

و اعتمادی که میان مردم بود

شاید

در حسرت رفتنِ یهودانی

که انگار اگر می‌بودند

گوشه‌یی از شهر آباد می‌بود

در حسرت هندوانی

که رنگارنگی تکه‌هاشان

رونق شهر بود

در حسرتِ شبان و روزانِ هم‌پذیری

شبان و روزانی که بیدادِ شرعِ امیر عبدالرحمان

و استبدادِ قلع محمد نادر خان

خدای مهربان هردین و آیین را

از یادِ مردم بُرد

گُبر و مؤمن می‌گفتند:

"خدا مهربان است!"

خدایی که اکنون ریشی دارد و تفنگی

نه دلسوز است و نه هم مهربان

خدایی که به نامش

سر می‌بُرند و خون می‌خورند

خدایی که همه از دستِ او

پناه می‌جویند به شیطان

از شرِ انسانِ حاکم به سرنوشتِ‌شان

کابل آیینۀ شکستهٔ افغانستان است

کابل دلِ افغانستان است

دلی که هنوز به سختی می‌تپد

در قلتِ آدم

پس از کشتارِ خلقی‌ها

تنظیم‌ها

انتقامِ خونِ پدران‌شان را گرفتند

و در بیدارِ قحطی

سپیددستارانِ سیه‌دلی آمدند

پس از آن

نماینده‌گان‌شان

کابل زخم خورد

کابل گریست

کابل خون گریست

کابل آینه‌ شکسته افغانستان است

آینه‌یی که دست به دست جادوگران

رنگِ هر آسایشی را

طلسم کرده است

و هنوز

تصویرِ امیدِ روشنی را

بر نمی‌تاباند





کابل

شهر سرکشان پای بست

شهر حاکمان زیر دست

شهر سردی، گرسنه‌گی، شهر درد

شهر حماسه‌های گرم نبرد

شهر شوریده و خراباتی

شهر افسرده و مناجاتی

شهر پیتونشینی و قصه

شهر طالع و قسمت و حصه

کابل

شهر پل‌های لرزانک

شهر کوچه‌ها و دالانک

شهرِ تخت‌پیل و پیلِ خشتی

شهرِ یک پیسه‌گی و کم‌پشتی

شهرِ عاشقانِ زردپوش

شهرِ عارفانِ باده‌نوش

شهرِ خداگویانِ سادو و گدا

شهرِ خداجویانِ کافر و رها

شهرِ رزم، شهرِ کاکه‌ها و سربهدارها

شهرِ کارزار، شهرِ شورشِ عیارها



کابل

شهرِ سخاوتمندانِ کم‌روزی

شهرِ ثروتمندانِ بس مودی

شهر شور و حال‌ها

شهر قیل و قال‌ها

شهر پوک‌های شیک‌پوش

شهر قُلدرانِ بارِ دوش

شهر پر ز بدمعاش

شهر آرزو و کاش

شهر غوغا و شهر توپِ چاشت

شهرِ بسیارکشتِ کم‌برداشت

شهر بُریابافانِ کاخ‌نشین

شهرِ قالیبافانِ خاک‌نشین

شهرِ پختن، شهرِ چهل‌آب‌صاف

شهر افسانه‌های کوه قاف

شهر آفتابه و لگن، مهمان

شهر دست‌شستنِ مهان و کهان

شهر آشک، شهر قابلی و پلو

شهر آتش، شهر صندلی و آلو

شهر سبزی‌چلو و بولانی

شهرِ لاندی، شهر بُرانی

شهر چای و چاینکی

شهر خواب و پینکی



کابل

شهرِ آوازه‌های در سرِ چوک

شهرِ شیرین صدای "توت پرِ گوک"

شهرِ کبوترانِ ملاقی

شهرِ مردانِ پیرِ مزاقی

شهرِ پرواز، شهرِ دام و کمند

شهرِ مرغانِ در قفسچه و بند



## کابل

شهر بلبل، بودنه، کنری

شهر اندوه، شهر دربه‌دري

شهر جنگ قوچان و جنگ سگان

جنگ کبک و خروس، هم ماکيان

شهر رفتارهای گادی‌وار

شهر قلاغ‌های شادی‌وار

شهر قوقوی باب‌ه‌قو و جف‌نگ

شهر تریاک، شهر چرس، ملنگ

شهر دعوا، کُن‌گک و دار‌دار

شهر خیلِ بگیلِ رو به فرار

شهر احوال‌دار و چوکیدار

شهر ایزار، کرتن و پیزار  
شهر سقف شکسته، بی ستون  
شهر باغ نواب، چلستون  
شهر چل دختران و چل مجنون  
شهر چلتن، شهر چل شبخون  
شهر مزنگ و کوته سنگی  
شهر اسیر درد، دلتنگی  
شهر سراجی و رکاخانه  
شهر زندان و بند و زولانه  
شهر بی خانه ها و کوچی ها  
شهر دویی و شهر موجی ها  
شهر باغ لطیف و جویک شیر  
شهر سنج و ستون، دستک و تیر  
شهر بالاحصار و بینی حصار  
شهر قلعه چه ها و گور و مزار  
شهر گل، شهر ارغوان و صفا  
شهر پرنیش خار جور و جفا  
شهر چارچته های ویرانی  
شهر شیرپور های حیرانی  
شهر غلغه، شهر نو، شهر دود

شهر مینی ژپ، شهر بیتل و مود



شهر پاچه‌گشادی و شادی

شهر دامانِ کوتاه، آزادی

شهر سیال و شریک پنداری

شهر خیالِ رقیب انگاری

شهر پخته‌فروشی، حلاجی

شهر سودا و سود، حراجی

شهر خیاطی و کُله‌دوزی

شهر صدپیشه‌های بی‌روزی

شهر بازاریانِ لپ و جپ

شهر فرزانه‌گانِ چپ و خپ

شهر "آستا برو" و آهسته

شهر لبخندهای دلخسته  
شهر تسبیح و استخاره مکر  
شهر توصیف با قواره مکر  
شهر خیراتِ خودنمایی‌ها  
شهر اسقاطِ خودستایی‌ها  
شهر خرپول‌ها و خراجان  
شهر تنگدست‌ها و محتاجان  
شهر لیلامی و جرنگانه  
شهر بالارویِ پوقانه  
شهر آهنگرانِ محکم‌کار  
شهر کیسه‌برانِ پُرانبار  
شهر بقال و افسقال و حمام  
شهر سردارهای کارتمام  
شهر چارگله‌های سرکاری  
شهر چارتکی و یله‌جاری  
شهر تکمارهای قدرتمند  
شهر بادارهای پرترفند  
شهر در جان زدن، در اندازی  
شهر قاغوش، قشله، سربازی  
شهر حُکام بی‌کیاست و فخر



شهر مردانِ بی‌سیاستِ دهر  
شهر آزاده‌گانِ تبعیدی  
شهر ایستاده‌گانِ تردیدی  
شهر شوریده‌گانِ آواره  
شهرِ آواره‌گانِ بیچاره  
شهرِ عشرتسرا و سرمستی  
شهرِ پر غصهٔ فرودستی  
شهر یادگارهای بر دیوار  
شهر ویرانه‌های بی یادگار  
شهر مرزا، دبیر، کاتب‌ها  
شهرِ ناخوانده‌ها و راتب‌ها  
شهر چَتل‌نویسیِ بسیار  
شهر انگشتِ حیرتِ افگار  
شهر حاشیه‌های بی‌معنا  
شهر پیچیده‌متنِ ناخوانا  
شهر اندیشهٔ ملاخورک  
شهر زنبیل‌شاه و زنبورک  
شهر دیوار و شیردروازه  
شهرِ جنگِ قدیم و هم تازه  
شهر مهراب، مهر، رودابه

شهر کاریزها و سردابه  
شهر آرا و دختر هندو  
شهر آشا و آسهما، مهرو  
شهر میران، شهر پیرِ قصاب  
شهر بتخانه شکسته، خراب  
شهر مسجد، کنیسه، دهرمسال  
شهر شک و شکایت از هر حال  
شهر کافرکُشانِ کفراندیش  
شهر بیگانهگانِ به از خویش  
شهر پسگویی‌ها پسِ کوچه  
شهر نالیدن از غمِ چوچه  
شهر تُشله، شهر دنده‌کَلک  
شهر انداختن به هرسو چَلک  
شهرِ توراندنِ طلسمِ باد  
شهر بود و نبود، قصه و یاد  
شهر کاغذپران و جزبازی  
شهر خوبان، شهر طنازی



## کابل

شهر نوروز و اسپک چوبی  
شهر مستی و رقص و پاکوبی  
شهر جشن و سرور و پتاقی  
شهر نیرنگ، شهر چتاقی  
شهر ساز و سرود و تنبوره  
شهر آوازهای مستوره  
شهر شعر و ترانه و ریاب  
شهر نی، شهر ناله، شهر شراب  
شهر شبهای ترس از دوری  
شهر باران و بابه غرغوری



## کابل

شهر داربازها، مداری‌ها

شهر سنگسار و چندواری‌ها

شهر آزار، شهر ننگ و تفنگ

شهر بازارهای پر ز تبنگ

شهر تردستی و زبردستی

شهر دلگیر از همه پستی

شهر فرهنگ سره، ناسره

شهر دسته، گروه، همپره

شهر استارمگان روشن شرق

شهر افتاده‌گان خورده به فرق

شهر دیوانه‌گان زنجیری

شهر تکفیر، شهر درگیری

شهر تاریخِ تارِ چوتاران

شهر والامقام بیکاران

شهر جوالی بردباری‌ها

شهر والی مفتخواری‌ها

شهر بالابلندیِ همت

شهر بالانشینیِ ذلت

شهر شب‌های تیره، بی‌انجم

شهر ستونِ روشنِ پنجم

شهر اسطوره‌شکوه و جلال

شهر بن‌بست، شهر هرچه محال

شهر مردانِ خفته بر سرِ گنج

شهر زن‌های زاده در غم و رنج



شهر آغازهای نافر جام

شهر بنیادهای خشت خام

کابل!

شهر من، شهر رنگ‌ها و درنگ

شهر آسوده‌گی و شهر قشنگ

شهر اشراقیانِ افلاکی

شهر پاکیزه‌گان بس خاکی

شهر آرامش و سبک‌بالی

شهر لبخند، شهر خوشحالی

شهر من، شهر گام‌های نخست

شهر پندارهای خوب و درست

شهر من، شهر آب و دانه من

شهر رویای کودکانه من

شهر خورشیدهای تابنده

شهر هنگامه‌های آینده

شهر لب‌های بسته فریاد

شهر فرمانروایی بیداد

شهر ترسِ مترسکانِ بزرگ

شهر دربارِ دل‌قکانِ بزرگ



متن در پی تشبیب و تغزل نیست، تا نتیجه را فقط در پایانی بیاورد. در چیدمان سخن، عروض را کنار بی‌عروضی و قیافه را کنار بی‌قیافه‌گی می‌گذارد و مرز قصه، روایت و شعر را درمی‌نوردد. واژه، حس صدا (در نشر انترنتی)، تصویر، رنگ و نقش به بینه‌های متن مبدل می‌گردند.

معناهای متکثر و پراکنده متن – همان‌گونه که بی‌معنایی‌ها نیز – دستگیر اندیشه‌هایی‌ست و درگیر بازی دایره‌یی که مرکز آن در دگرگونی دائم است. متنی که با برهم‌زدن قاعده‌های رسمی زبانی، از تفاوت‌های میان زبان مردم کوچه و بازار و بیان سرکاری و درباری می‌گذرد، همیشه در پی پهلو به پهلو آمدن ترادف و در برابر هم آمدن تقابل و تضاد نیست. ترادف، تقابل، تضاد و توصیف چه بسا از جاهای ویژه خود بی‌جا می‌شوند، با استعاره، مجاز، تشبیه و طنز در هم می‌آمیزند و می‌توانند جاهایی بنابر خواهش و خوانش خواننده دریابند.